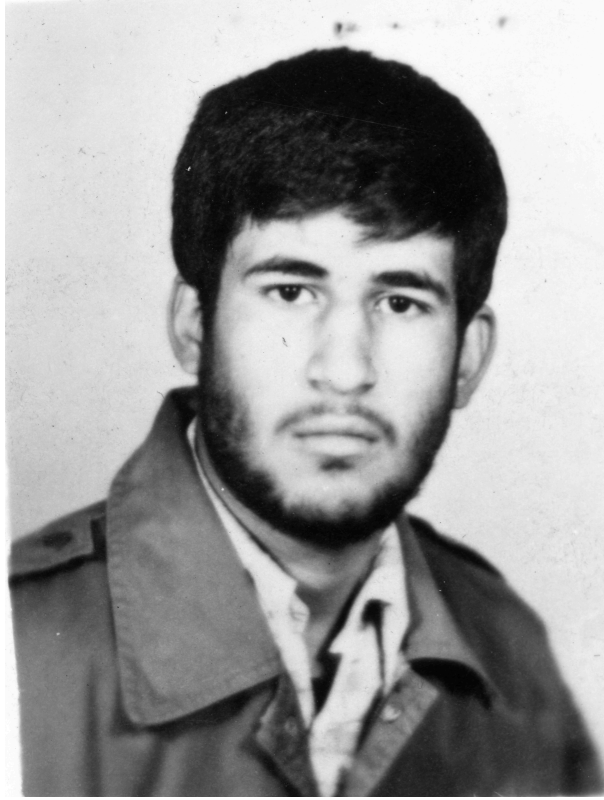


شهيد ابوالقاسم باقرزاده



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

رضا	نام پدر
۱۳۴۵/۰۳/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۶۳/۰۵/۲۹	تاریخ شهادت
جزیره مجنون	محل شهادت
تک تیرانداز	مسئولیت
پاسدار	نوع عضویت
پاسدار	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
مزارعی	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

اول خردادماه سال چهل و پنج هجری خورشیدی در خانواده ای مؤمن، معتقد به احکام الهی و از دوستان اهل بیت عصمت و طهارت پا به عرصه ی حیات گذاشت. پدرش «شهیدی رضا باقر زاده» که از آموزندگان مجرب قرآن، این کتاب هدایت بشر در محل بود نام وی را «ابوالقاسم» نهاد؛ تا در راه آورنده ی مکتب وحی گام نهد. مادر خانواده، خانم «سکینه ی باقری» در این مورد چنین بیان می دارد: «هیچ گاه، شوهرم مال حرامی به خانه نیاورد. همیشه خمس و زکاتش را پرداخت می کرد و از آن که ریالی حق الناس در گردنش باشد واهمه داشت. همه بچه هایم در چنین محیطی تولد و پرورش یافته اند.»

از همان اوان کودکی در مکتب خانه ی پدر، قرآن را فرا گرفت. عشق به اهل بیت در قلبش ریشه دوانیده بود. وقتی پدر خود را جهت اقامه ی نماز، آماده ی رفتن به مسجد می کرد، او نیز با شور و اشتیاق وی را همراهی می کرد. در عزاداری سالار شهیدان، شرکت فعال داشت. بین اعضای خانواده، محبوبیتی خاص داشت. هر وقت در آن جمع نبود جای خالی اش محسوس بود. فردی متواضع، راستگو و با حیا بود.

هنگامی که به دبستان طالقانی وارد شد، با حروف الفبا کاملاً آشنا بود و می توانست بنویسد و بخواند. وی از شاگردان ممتاز مدرسه محسوب می شد. مقطع ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و دوره ی سه ساله ی راهنمایی را در مدرسه ی خیام طی کرد. سال دوم این مقطع بود که با انقلاب اسلامی و آرمان های آن آشنا گشت و همراه با دوستان و هم کلاسی هایش در راه پیمایی های ضد رژیم شرکت داشت. این پروزی بر روحیه ی انقلابی وی تأثیری مضاعف گذاشته بود. به سبب جو موجود و روحیه ی موافق وی، فعالیت های جدی اش را در انجمن اسلامی محل و مدرسه آغاز کرد. در برگزاری مراسم دعای کمیل و توسل و برپا کردن مراسم ایام دهه ی محرم، تلاش فراوانی از خود نشان می داد و چون صدایی دلنشین و خوش داشت خود نیز به محفل رونقی دیگر می بخشید.

با پایان دوره ی راهنمایی وارد مقطع متوسطه شد. پس از یک سال همراه با پدر در تأمین معاش خانواده به کار در بنیاد مسکن مشغول شد.

جنگ تحمیلی که آغاز شد، وی نوجوانی چهارده ساله، رشید، فهیم و با منطق بود. و در این راه تحول فکری و شخصیتی خود را مدیون امام می دانست. اول اسفند ماه سال پنجاه و نه به عضویت پایگاه شهید رجایی وحدتیه در آمد و پس از دو سال فعالیت چشمگیر در تاریخ سوم آذرماه سال شصت و یک برای اولین بار به میدان نبرد با دشمن بعثی اعزام شد. تابستان همان سال همراه برادر و یکی از دوستانش جهت ثبت نام و اعزام، به برازجان رفته بودند که جریان را از زبان برادر می خوانیم: «به خاطر اشتیاقی که جوانان برای رفتن به جبهه داشتند، داوطلبین را بر اساس قرعه کشی انتخاب می کردند.»

من و برادرم ابوالقاسم و سید حسین موسوی به برازجان رفتیم. در میان کسانی که نام آنها در شمار افراد انتخاب شده به دیوار نصب شده بود نام من بود، ولی نام او نبود. آن دو ناراحت بودند؛ زیرا نمی توانستند به جبهه اعزام شوند.

وصیت نامه

« من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی اجبنی و من اجبنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلی دینه و من علی دینه فانادینه . کسی که مرا طلب کند دریابد مرا و کسی که مرا در یابد ، مرا می شناسد و هر کس که مرا شناخت دوست می دارد مرا ، و هر کس دوست می دارد مرا به من عشق می ورزد و هر کس به من عشق ورزید من به او عشق می ورزم و کسی که به او عشق ورزیدم می کشم او را و هر کس را که کشتم برایش خون بها قرار می دهم و هر کس را که من خون بها برایش قرار دادم ، پس من خود خون بهای او هستم .

اینجانب ، ابوالقاسم باقر زاده متولد ۱۳۴۵ به شناسنامه ی شماره ی ۲۲۸۷ فرزند رضا عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی برازجان ، هم اکنون که عازم جبهه های جنگ هستم بدون هیچ اجباری راهی می شوم .

و اما حدیثی را که در فوق ذکر شد ، معلوم می کند که خداوند چه کسانی را می کشد و آن کسانی را که می کشد خون بهای او را خود قرار می دهد . من از خداوند بزرگ خواهانم که اگر لیاقت شهادت را داشتم ، مرا با بدنی سالم از دنیا نبرد ؛ زیرا که در روز قیامت در نزد حسین بن علی (ع) خجالت می کشم . چرا ؟ چون که ، زینب در روز یازدهم محرم می آید تا با شهدا خداحافظی کند . بالای سر حسین (ع) می آید و می خواهد با برادر خداحافظی کند ؛ نمی داند که کجای حسین (ع) را ببوسد . خواست دست برادر را ببوسد ؛ ولی حسین (ع) دست در بدن نداشت . می خواهد صورت برادر را ببوسد می بیند که سر از تن خدا شده و به طوری که روایت شده در بدن حسین (ع) ۱۹۵۰ زخم بوده است . پس اگر من با بدنی سالم از دنیا بروم در روز قیامت در نزد فاطمه زهرا «س» خجالت می کشم .

من ، وصیتی به مادرم دارم که در عزای من گریه نکند و آن گریه هایی هم که می کند برای مظلومیت حسین در کربلا باشد . مادر جان ، از تو می خواهم که چون زینب استوار باشی . مادر جان ، می خواهم داستان مادری را بگویم که از این مادر ، سرمشق بگیری . چون که آن مادر از زینب سرمشق گرفته است . و شما باید زینبی باشید . مادری که یک فرزند داشت تعریف می کرد ، فرزندم شهید شده است و می گفت که دلم می خواهد که الان مادر چند شهید بودم چون که زینب هم برادر از دست داد و هم فرزند برادر . همه و همه را در روز عاشورا از دست داد . مادر جان از تو می خواهم که در برابر چنین مصائبی کوچک که فرزندت را از دست می دهی استوار باشی و با صبر و استقامت خود ، این از خدا بی خبران و این حامیان شرق و غرب را نابود کنی .

وصیتی که با پدر و برادران و خواهرانم دارم این است : پدر جان ، شما حق زیادی در گردن من دارید و برای من زحمت کشیده اید تا مرا به این حد رسانده اید که شاید بتوانم برای اسلام فداکاری و جان نثاری کنم در عوض شما را اذیت می کردم . و تو ، ای برادر و خواهر عزیزم ، شما نیز خیلی حق گردن من دارید و من خیلی شما را ناراحت کرده ام ؛ بنابراین من از همگی شما حلالیت می طلبم و در پایان از شما می خواهم که در دعاهایتان امام را فراموش نکنید و از خدا طول عمر رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و شیعیان جهان ، حضرت امام خمینی ، را بخواهید . و باز از کلیه ی برادران و خواهران خواستارم که اگر در شهادت من گریه می کنند گریه هایتان به خاطر مظلومیت امام حسین (ع) در کربلا باشد . جان نثار اسلام ، ابوالقاسم باقر زاده . تاریخ ۲۴/۷/۶۲ «

خاطرات

اعزام من به جبهه ، قطعی شده بود . بنابر این ، روبه من کردند و گفتند : « بیا به عکاسی برویم و با هم عکسی یادگاری بگیریم . شاید این آخرین دیدار ما باشد . » به عکاسی پاکزاد برازجان رفتیم و عکسی سه نفره گرفتیم که اینک یکی از بهترین و دوست داشتنی ترین عکس های آلبوم زندگی من به شمار می رود . »

از آن جا که وی اهداف متعالی خود را در حراست از آرمان مقدس انقلاب متحیلی می دید ، به خدمت در سپاه پاسداران پرداخت برای آن که با اهداف و ویژگی های برجسته ی وی بیشتر آشنا شویم به آن چه اعضای خانواده بیان کرده اند اشاره می کنیم . خواهرش می گوید : « هر وقت می خواست به مسافرت برود ما را جمع می کرد و می گفت : « اگر تا چند روز دیگر که برگشتم ، چند آیه یا سوره از قرآن را حفظ کردید ، جایزه ی خوبی پیش من داری . البته هیچ وقت نمی شد که از سفر برگردد و هدیه ای برای اعضای خانواده مخصوصاً کوچکتر ها می آورد . سفارش مؤکد او به ما حفظ عفت و حجاب اسلامی بود . « برادرش « قنبر » اظهار می دارد : « به مطالعه کتاب های دینی و مذهبی علاقه ی زیادی داشت . ضبط صوت قدیمی در منزل پدری داشتیم که بیشتر ، ابوالقاسم از آن استفاده می کرد . نوار کاست هایی که او گوش می داد ، قرآن عبدالباسط ، دعای کمیل آیه الله دستغیب و نوحه خوانی های آهنگران و کویتی پور بود . اولین وسایلی که برای مسافرت تهیه می کرد ، قرآن کوچک ، منتخب مفاتیح الجنان ، سجاده و مهر بود . »

ابوالقاسم ، در میدان نبرد کنار همزمان نیز ، دعای کمیل بر پا می کرد . خودش خاطره ای در این باره تعریف کرده بود : « در یکی از شب های جمعه ، من و عده ای دیگر از برادران هم‌رزم در چادر خودمان مشغول خواندن دعای کمیل بودیم . هنگامی که مشغول راز و نیاز و گریه و زاری بودیم چند نفر ناشناس در حالی که لباس شخصی و بسیجی به تن داشتند وارد چادر شدند و با گفتن یک سلام بلند و مردانه کنار من نشستند . چند لحظه بعد ، یکی از آنها ، آهسته به من گفت : « برادر ! اجازه بده من نیز با خواندن دعا ، فیض ببرم و از زبان علی (ع) با خدای خود مناجات کنم . جای خود را به او دادم . درون چادر تاریک بود ، چهره ی یکدیگر را خوب نمی دیدیم و برادری که می خواست جای من دعا بخواند ، اورکتی نظامی به تن داشت . او را نمی شناختم ؛ ولی به محض اینکه شروع به خواندن دعا کرد ، او را شناختم ! زیرا صدای او را بارها شنیده بودم و با نوحه های او بود که به سوی جبهه پر می کشیدیم . او کسی نبود جز ، بلبل خمینی « صادق آهنگران » که به طور ناشناس در جمع اندک ولی باصفای ما حضور یافته بود . »

از آخرین باری که به مرخصی آمده بود ، مادر ، خاطره ای بیان می کند : « همه ی اعضای خانواده ، دور هم جمع شده بودیم . ابوالقاسم هم بود . موضوع ازدواج او را پیش کشیدم و گفتم ، دیگر وقت ازدواجت رسیده . باید سر و سامانی بگیری ! همه موافق نظر من بودند . ایشان گفتند : « مادر جان ! من زیاد مرخصی ندارم . می خواهم برگردم ، ولی قرار است سپاه به ما یک بهار آزادی هدیه بدهد . اگر آوردند و تحویل شما دادند ، آن را بفروشید و با پول آن مقداری لباس بخرید و برای نامزدم ببرید □ »

خواهرش « راضیه » می گوید : « آخرین باری که به مرخصی آمده بود ، من و او به دیدن عمه ، رفته بودیم . در برگشت به او گفتم : برادر ، تو برای همه خواهرانت عیدی فرستاده بودی . مگر من خواهرت نبودم؟! گفت : « مگر به تو نرسیده ؟ » گفتم : نه ، چون من منزل خواهر بزرگترم بودم . شاید پول به مادر رسیده و یادش رفته . همان لحظه ، اسکناس پنجاه تومانی به من داد و گفت : « این جای عیدیت . » پول را گرفتم . چند لحظه بعد ، از او پرسیدم : پسته ی خام دوست داری یا شور ؟ گفت : « فرقی نمی کند . » بعد که رسیدیم ؛ به مغازه رفتیم و با همان پول ، پسته خریدم . می خواستم یواشکی آن را داخل ساکش بگذارم . وقتی ساکش را باز کردم ، دیدم برخی از لباس های شسته نشده . لباس ها را بیرون آوردم و آن ها را شستم و روی طناب انداختم . برادرم که از اتاق بیرون آمد ، لباس ها را دید . گفت : « کی اینها را شسته ؟ » خندیدم و گفتم ، من شستم . لبخندی نرم بر غنچه ی

لبانش شکفته شد. دستی بر سرم کشید و مرا بوسید. خواهر بزرگترم که شاهد ماجرا بود گفت: «ابوالقاسم! مگر نگفتم اگر لباس کثیفی داری بده برایت بشویم؟» گفت: «دوست نداشتم زحمت بکشید.» لباس ها که خشک شد، همراه با پسته ای که خریده بودم درون ساکش گذاشتم. وقتی ماجرای شهادتش را تعریف می کردند، گفتند از همان پسته داشتند میل می کردند!»

سرانجام در تاریخ بیست و نهم مرداد ماه سال شصت و سه همراه با برادر پاسدار ابراهیم هادی پور در جزیره ی مجنون، مجنون دیدار دوست شد و مورد اصابت گلوله ی توپ قرار گرفت و به گوی دوست پرواز کرد. چگونگی شهادت وی را از زبان جانباز نعمت الله دشمن زیاری می خوانید:

بسیج مرکزی برازجان، محل تجمع نیروهای اعزامی به جبهه بود. من و تعدادی از برادران هم محلی نیز جزو نیروهای اعزامی بودیم.

ابتدا به بوشهر اعزام شدیم و از آن جا به طرف اهواز حرکت کردیم. نماز مغرب و عشا را در یکی از پادگان ها اقامه کردیم و سپس به صرف شام که آش کشک بود، پرداختیم. همان جا با برادر غلامرضا یوسفی - که خدایش پیامورزد - آشنا شدیم. ایشان، فرمانده گردان «شهید مصطفی خمینی» بود. ما را هم به گردان ابوذر که یکی از گردان های لشکر ۱۹ فجر بود، بردند. فرماندهی گردان ما را آقای اسدی که دهمدستی بود، به عهده داشت. به مقر شهید «دست بالا» که ۳۰ کیلومتری اهواز بود اعزام شدیم. شب ها پشت خاکریز می نشستیم. به خواندن دعای توسل، کمیل و ندبه مشغول می شدیم. آوای خوش «شهید باقر زاده» به جمع، صفای دیگری داده بود. فضای روحانی بر آن جا حکمفرما بود و گرمای هوا طاقت فرسا. روی سنگرها را به صورت دریاچه باز می کردیم تا از گرمای درون سنگر کاسته شود. بعضی وقت ها وقت ها، گرد و غبار و باد، مانع غذا خوردن ما می شد.

پس از یک ماه که پشت خط مقدم بودیم ما را به خط مقدم جزیره مجنون انتقال دادند. چند روز قبل از انتقال، خبری از «شهید هادی پور» و «شهید باقر زاده» نبود. پیش خودمان فکر کردیم حتماً مرخصی رفته اند. اغلب بچه ها ناراحت شده بودند. بعضی از نیروها به جبهه ی شمال و برخی به جبهه ی جنوبی اعزام شدند.

عصر بود که خبر دادند آقایان هادی پور و باقر زاده هم آمده اند. خوشحال شدیم. به سنگر فرماندهی با بیشه استتار شده بود، رفتیم تا آنان را ملاقات کنیم. یکی از دوستان اصرار می کرد که به جبهه ی جنوبی نزد برادر یوسفی برویم ولی من با او نرفتم و کنار برادران ابوالقاسم و ابراهیم ماندم. چهره ای خسته داشتند. از آنان گلایه کردم: «حداقل می گفتید که می خواهید بروید. شاید ما هم کاری داشتیم.» پس از آن که، گلایه ما تمام شد، گفتند: «ما به مرخصی نرفته بودیم؛ بلکه برای گذراندن یک دوره آموزش عملیات جنگی رفته بودیم.» از آنان عذر خواهی کردم و فکر و خیالی را که درباره ی آنان داشتیم به آنها گفتم. خندیدند!

آتش دشمن شروع شده بود. خمپاره ۱۲۰، توپ ۱۳۰ و [] به شهید هادی پور گفتم: اگر این گلوله ها به نیروی ما بخورد یک نفر زنده نمی ماند! شهید هادی پور به بیشه ها نگاهی کرد و گفت: «بچه ها؛ عجب نی هایی اینجا هست. مخصوص نی قلیان است یادم باشد یکی را برای پدرم ببرم.» در همین صحبت ها بودیم که سوت گلوله ی توپی را شنیدیم. شهید هادی پور گفت: «این دیگر برای خودمان است» هنوز حرف ابراهیم تمام نشده بود که سنگر ما با انفجار گلوله به هوا رفت. همه جا را خون فرا گرفته بود. داشتیم در خون خود می غلتیدم. به اطرافم نگاهی انداختم، دیدم ابراهیم نشسته و دو دستش روی زانوهایش آویزان است. صدایش زدم و گفتم: ابراهیم! به دادم برس. جوابی نداد. دوباره نگاهی انداختم، دیدم پشت گردن و کمرش سفید شده و به جای خون، مغزش از پشت سر بیرون می ریزد! نگاهی به ابوالقاسم انداختم دیدم شکمش پاره شده و پایش قطع گردیده. بی سیم چی ها هم تکه تکه شده بودند. نمی دانستم چه کنم. به هر زحمتی بود بلند شدم. یکی از دست هایم از کتف، قطع شده بود و در میان پیکر پاک آن عزیزان پر پر می زد.

آمبولانس رسید. ما را در آمبولانس گذاشتند. به آقای انصاری که دهدشتی بود گفتم: دستم را هم بیاور. خون از کتفم فواره می زد به نحوی که گودی برانکارد پر از خون شده بود.

به بیمارستان شهید بقایی اهواز رسیدیم. دکتر دستم را گرفت که بلند کند، گفتم: دستم را آورده ام که برایم وصل کنید! دیگر چیزی به یادم نیست از هوش رفتم.

کم کم به حالت عادی برگشتم. دکتر بالای سرم ایستاده بود. پس از توضیحاتی که داد به او گفتم: چرا، دستم را وصل نکردی؟ گفت: «عصب های دست شما کاملاً مرده بود ما به قسمت های دیگر بدنت رسیدیم.»

بعد از یک هفته مرا به بیمارستان دکتر شریعتی انتقال دادند. پس از چهار ماه با بهبودی به آغوش خانواده برگشتم؛ ولی حیف و صد حیف که لیاقت همراهی دوستان و هم رزمان را نداشتم.

برادرم «عباس» اظهار می دارد: «از حالات روحی عجیبی که برادرم داشت. می دانستم که این بار شهید می شود. گویا به او الهام شده بود. یکبار در اتاق نشسته بودیم. با لباس فرم سپاه بود می خواست عکس بگیرد. یکی از اعضای خانواده، رفت که کنارش بایستد. اشاره کرد: نه، می خواهم تنهایی عکس بگیرم؛ تا هر وقت لازم شد آن را بزرگ کنید! بار دیگر، نوحه ای در مورد شهادت امام موسی کاظم (ع) سروده بودم، به ایشان دادم تا در دعای کمیل که در خانه ی شهدا هر هفته برگزار می شد بخواند. روز پنج شنبه بود. گفتم: برادر، از شهادت امام هفتم، چند روزی گذشته، دیگر مناسبت ندارد. بگذار برای سال آینده. گفت: «شاید من زنده نباشم، همین امشب آن را می خوانم»

یک روز دیگر مرا صدا زد. دیدم نوار کاستی در دست دارد. گفت: «این نوار کاست را گوش نمی دهی. فقط پیش تو امانت باشد.» گفتم، یعنی چه، پس چه کارش کنم؟ جواب داد: «طول نمی کشد. بعد از مدتی خواهی فهمید!» پس از شهادتش، اولین چیزی که به خاطر آمد، نوار بود. وقتی آن را روی ضبط گذاشتم، صدای خودش بود که داشت وصیت نامه اش را قرائت می کرد.

چند سال پس از شهادت ایشان، مادرش از درد کلیه به خود می پیچید و گرفتار درد شدیدی می شود. وقتی به پزشک مراجعه می کند به او می گویند که یکی از کلیه هایش از کار افتاده و کلیه ی دیگر نیز، سنگ ساز است و نیاز به عمل جراحی دارد. خودش چنین می گوید: «به شیراز رفتیم تا عمل جراحی انجام شود. ضمن توسل به ائمه اطهار به روح شهید خودم نیز متوسل شدم و خدا را به خون مبارکش قسم دادم. توسل من اجابت شد و احتیاج به عمل پیدا نکردم. با این که متخصصین گفته بودند، کلیه ات، سنگ ساز است؛ ولی بحمداله تا کنون مشکلی برایم پیش نیامده است.»

وقتی از وی سؤال کردیم که چگونه خبر شهادت فرزندان را شنیدید گفت: «مراسم فاتحه ی یکی از خویشاوندان بود. من هم رفته بودم. آن جا خبر آوردند که اسماعیل هادی پور (برادر شهید هادی پور)، شهید شده. گفتم: اسماعیل؟ اسماعیل را همین امروز دیدم. حتماً برادرم ابراهیم است، که اگر ابراهیم باشد، پس پسر من هم با او بوده. بلند شدم که به خانه بیایم. در مسیر خود پسر برادرم فتح اله باقری را دیدم. گفتم: ابوالقاسم چه شده؟ خبر داری یا نه؟ گفت: ناراحت نباش. فقط زخمی شده. همین امروز با هم به ملاقاتش می رویم. با اینکه باورم نمی شد. گفتم: خوب برویم. می خواهم او را ببینم. گفت: «عجله نکن، عصری می رویم.» وقتی این را گفت. فهمیدم، دارد چیزی را از من پنهان می کند. اصرار کردم. گفت: «عمه جان! ابوالقاسم همراه با ابراهیم هادی پور، هر دو شهید شدند.»

از «ابوالقاسم» شهید دیگر مجنون بگو

از کلامش تا ابد کارون خروشان یاد باد



سامانہ جامع سرداران و دوہزار ششمیہ استان بوٹھر